

# جایی برای پیرمردها نیست!\*

## الهه توانا، مرجان دهقان | روزنامه نگار

**پرونده**

سن ما که قد نمی دهد ولی می گویند قهوه خانه‌ها زمانی رواج و رونق داشتند. بعضی‌ها محل قرار و مدار شاعران و نویسندگان بودند؛ بعضی‌های دیگر با نوتق پیشه‌ورها و صنوف مختلف، مقال و قصه‌گو، هنرپیشه و خیمه‌شاپ‌باز، آوازخوان و نوازنده دوره گرد می‌رفتند و می‌آمدند. پیرو خوان دور هم می‌نشستند به حرف زدن و این‌ها هنوز در ذهنم موقع رفتن و شاهنامه خوانی به جای نگاه کردن از پشت شیشه‌ای، اجازه حضور پیدا می‌کرد. همین که دنیا کم نور شود، قهوه‌خانه‌ها یوی کهنگی گرفتند. پرده‌های نقاشی شده‌ی بارو قرب شدند و قصه‌های شاهنامه، حوصله‌سریب جوان‌های دنیای اوبالتی به جوامکان نشدند؛ کافی‌شاپ‌ها از هر کنج و سوراخی سر برآوردند. این پایه‌سنگ گذاشته‌ها بودند که با افسوس از دست دادن دور همی‌های دوستانه و سرگرمی‌های کم خرج تنها ماندند. قهوه‌خانه‌ها یکی یکی خراب شدند و سالخورده‌ها، خانه‌نشین. حال تک و تاب با نوتق‌هایی برای مسن‌ترها باقی مانده است. برای پیدا کردن نشان دست به دامن دوست‌ها و آشنا شدیم. به دوای‌شان سرزدیم، باکی در دل دردمندانه‌اشستیم و از هر سیدیم چرا کسی را نمی‌بیند؟

(عنایت قلیبی از برادران کوی)

## آخرین دلخوشی

میدان توحید | حدود ۱۰ صبح

در جست و جوی مان برای پیدا کردن قهوه‌خانه‌های قدیمی بارها توصیه‌هایی از این دست شنیدیم؛ «قهوه‌خانه که جای خانم‌ها نیست، مبادا برویید. نمی‌ترسید؟» تصمیم‌مان را گرفته بودیم ولی خب ته دل مان خالی شده بود. با تصور فضای بی‌مخوف و آزاد اولین قهوه‌خانه‌ای می‌شویم. چندتا از مشتری‌ها سریع جابه‌جایی می‌شوند، یک میز برای مان خالی می‌کنند. از نگاه‌چپ و خیره هم خبری نیست. قهوه‌چی، سفارش جای را می‌گیرد و وقتی می‌فهمد خیال صبحانه خوردن نداریم، می‌رود پی کارش. ۱۳ مترم، دو سالخوهره، گوش‌تاگوش دور میزهای سفید ساده نشسته‌اند و دربار هم‌راش، مردم، کرایه‌خانه‌وار و هم‌سر مملکت‌داری حرف می‌زنند. پس‌زمینه حرف‌های‌شان، صدای که در کف قدمتی و لعلیکی دورت کشیدن چای و خنده‌های همراه با خب‌خس سینه است. حرف خیال‌مان راحت می‌شود که جلب اعتماد مشتری‌ها کار سختی نیست، سر میزهای‌شان می‌رویم و گپ می‌زنیم.

«این جا چون قدیمی است، نگه اش داشته اند و کر نه حالا برای قهوه خانه زدند»  
 ۶ متر جا داشته باشی. مثل این قهوه خانه دیگر پیدمانی شود. حالا جوان ها می شناسند دور هر قلیان می کشند، پنهانی البته. تو همین محله چندتا خانه می شناسم که مخفیانه قهوه خانه را انداخته اند و فقط ششاس هارا را می دهند. خلاصی در کار نیست، فقط چای و قلیان ولی خب هر کسی نمی رود». گوینده این جملات، قبل از معرفی کر کردن خودش، می رود.

👤 **مردی با موهایی یکدست سفید که خودش را استاد**  
 رحیم گچکار معرفی می‌کند، سر در دلش باز  
 می‌شود: «قدیم مردم تو قهوه‌خانه‌ها قصه  
 می‌گفتند، کتاب می‌خواندند. سواد  
 زیادی نداشتند ولی معلومات شان  
 بالا بود، یک فهرست بلند بالا کتاب و  
 قصه اسم می‌برد و با انگشت دانه‌دانه  
 می‌شمردشان که چیزی از قلم نیفتد.  
 » حالایان چیزها فراموش شده و مردم درگیر  
 زندگی شان هستند.» مابین حرف هایش مرتب  
 شعر می‌خواند، شعرهایی خیلی بلند. مبهوت حافظه‌اش هستم، «یک شب آخر  
 دامن آه سحر خواهم گرفت / داد خود را زنم بیدادگر خواهم گرفت...» ادامه  
 می‌دهد: «قهوه‌خانه پاتوق کارمان بود، ارباب رجوع آن‌جا می‌آمد سر اغان برای  
 کار.» باز شروع می‌کند به خواندن «صبحدم رفتم بچینم گل ز گلزار / رخس / دیدم از آن  
 عکس جمالش، هر طرف بسیار گل». می‌پرسم این شعرها از کیست، جواب می‌دهد:  
 «من خودم استاد شمرم. شاعر گمنام. شعرهایم را چاپ نکردم چون تا کلاس پنجم  
 بیشتر سواد ندارم.» استاد رحیم، دو سال است که هرازگاهی به این قهوه‌خانه سر  
 می‌زند. پاتوق قدیمی‌اش، قهوه‌خانه حاج محمدعلی را خراب کرده اند چون توی  
 طرح بوده است.

صاحب قهوه‌خانه، آقای غوار شکی که هم حواسش به کار است و هم به حرف‌های ما، صدایش را بلند می‌کند: «این‌ها که می‌بینی همه‌شان بنا بوده‌اند و حالا بیکار شدند. می‌آیند این‌جا شاید کسی پیدا شود و بر دشان برای کار. آن آقا گچ مال است، ایشان کاشی کار، آن یکی معمار».

یکی دیگر از مشتری‌ها که کنج دیوار نشسته است، می‌گوید: «قهوه‌خانه دایست باشد. من اگر این بچه‌ها را نبینم، چه کار کنم؟ کجا را دارم بروم؟ ۶۳ ساله‌ام، از نوجوانی بنایی کردم تا همین الان. با این سن هنوز دنبال کارم. نصف روز می‌ایم این‌جا. کار باشد می‌روم، نباشد با رفقا صحبت می‌کنیم. با این همه سابقه کار، ۱۰ سال بیمه دارم و ۴۰۰ تومان حقوق. اگر همین قهوه‌خانه نباشد، گوشه‌خانه بنشینم؟ بروم‌توی پارک که همه‌جور آدمی پیدا می‌شود؟»

آقای گوارشکی، شستن اسکان‌ها را که تمام می‌کند، دوباره به جمع ما می‌پیوندد: «قهوه‌خانه را از وقتی این خیابان خاکی بود، دارم. ۶۰ سال، شاید بیشتر. اگر تو این سن وسال سراپا هستم، به‌خاطر این است که دوستانم خوب‌اند. با این‌ها می‌نشینم و بلند می‌شوم که روبه‌راه و گر نه کاسی‌مان که یک صدم شده و چیزی دست‌مان را نمی‌گیرد. قبلاً این‌جا تا ۲۰ نفر مشتری می‌آمد، جانی نمی‌شدند.»

🕒 حرف قهوه چی نامام می ماند. یک نفر می زند  
زیر آواز، رسا و گیرا، چند بیتی از شاهنامه  
می خواند «به نام خداوند جان و خرد /  
کزین برتر اندیشه نگذرد / سپید چو  
لشکر به هامون کشید / سپاه سه شاه  
و سه کشور بدید...». ۶۰ ساله است.  
هر دو سه روز یک بار می آید این جا  
برای خستگی در کردن. «قدیم توی  
قهوه خانه ها شاهنامه خوانی می کردند.  
به سهراب کشی که می رسید، قهوه خانه کپی  
می شد. این جا هم بد نیست. بزرگ تراهی آیند همدیگر را می بینند.»

📍 پیر مردها برای سلامتی نقال، صلوات می‌فرستند. قهوه‌چی حرفش را از سر می‌گیرد: «این‌ها از ۹ و ۱۰ می‌آیند تا ظهر. بعدش ناهار بازار است. مشتری‌های ناهار، بیشتر گذری‌اند، کاسب‌های محل که پولی ندارند. طرف قسطش مانده، چکش مانده، از کجا بیورد دیزی بخورد؟ کاسی ما فقط خرج شکم است. قبلا روزی ۵۰-۶۰ تادیزی می‌گذاشتم، حالا روزی پنج تا، ۱۰ تا. باز هم شکر. اگر همین قهوه‌خانه نبود، باید می‌رفتم گوشه خیابان دوز بازی می‌کردیم. این جا همه سن ایم، دوروبرمان شلوغ است.»

وقت ناهار به قهوه خانه دومی رسیدیم. دیوارهایش کاشی پوش  
است. کپک تا کپک مردمهای مسن و چندتایی هم جوان نشسته‌اند.  
بیشترشان انگشتر فروش‌اند. گاهی رهگذری وارد می‌شود،  
کمی این‌ها و آن‌ها می‌کند و دست خالی بیرون می‌رود. این‌ها  
چو سنگین‌تر است و نگاه‌های کنجکاو از هر طرف به سمت مان.  
چهره‌ها تکیده‌تر، لباس‌ها کهنه و وصله شده. دود سیگار و  
سبوی دیزی با هم مخلوط شده‌اند. دوتا مهتابی کم‌جان روشن  
است. تا قبل از این تصور می‌کردیم مسن‌تر باید بعد از سال‌ها  
تلاش، کمتر درگیر دغدغه‌های مالی باشند. به نظر می‌آمد شاید  
تنها چیزی که لازم دارند مکانی است برای دوزهمی اما بعد از  
گپ و گفت با آن‌ها ذهنیت‌مان تغییر کرد.

علی(\*) ۵۷ ساله است، می‌گوید: «من انگشتن می‌خورم و می‌فروشم.» می‌پرسم برای تفریح و سرگرمی هم این جامی‌ها می‌پیکن از انگشتن فروخته‌ها که بساطش رازی می‌زنسنگی قهوه‌خانه‌ها کرده‌است، بن حرف‌مان می‌آید: «این هاهمان در بچه‌دارن، برای امرار معاش این جامیان» علی می‌گوید: «از وقتی از کار افتاده شدم میام قهوه‌خونه، هرروز اندازهای که چای و صبحانه بخورم میام این‌جا، بعدم تابش‌هی برای کار می‌رم بیرون و برمی‌گرم. قبلاً که کار داشتم هفته‌ای یک بار با رفقا می‌رفتم پارک جایی بولی الان فقط قهوه‌خونه پاتوقمه.» رفیق کنار دستی‌اش دیگر سوال و جواب‌هایم را تاب نمی‌آورد و می‌گوید: «ما از بدبختی این‌جا جانشینیم، اه‌گپول داشتیم از خونه‌غذائی آوردیم، می‌رفتم چغ‌گلاب می‌خوردیم، این چیزهایی که می‌پرسی درد ما نیست، مکافات زندگی مردم و بنویس!»

حرف هایش مثل پتک می خورد توی سرم. دوباره قهوه خانه را برانداز می کنم. آن هایی که دست شان به دهن شان می رسد ناهار امت و دیزی می خورد و دیگران ساندویچ مختصری که از خانه آورده اند. بقیه به جای بسنده می کنند. از بین حرف های شان می فهمم اسمش رضاست.



شصت و چند ساله به نظر می‌رسد و خودش را افسر بازار نشسته معرفی می‌کند. انگشترهایش را روی یک کیف طلایی بادر شیشه‌ای چیده‌است. رضا ادامه می‌دهد: «از ۸ صبح تا ۶ بعداز ظهر میام این‌جا. دررو که می‌پندن، میرم. گرونی سر به فلک کشیده. مردم

# فرا موش شدگان

قهوه‌خانه‌ای در مرکز شهر | ساعت ۱ ظهر

شکم شون رومی تون سیر کنن بعد بیان انگشتر بخرن؟ چه‌هام  
هروس و داماد شدن. دور هم که جمع می‌شیم ۱۹۰۸ نفریم. با  
این گرونی چطور ی یک کیلو گوشت بخرم که شرمند شون نشم؟  
رضا سمنجری بگیر است اما بقیه تنها در آمدشان همین انگشتر  
فروشی است. تا قبل از آمدن ما، سر هر کس به کار خودش بود اما  
کم کم گپ مان تبدیل به بحثی جمعی می‌شود. از ۱۷۰ نفر  
بیشتری قهوه‌خانه تقریباً همه در گیر می‌شوند. بعضی از این  
پولند شکایت می‌کنند. محمد که تازه از راه رسیده است، همین که  
می‌فهمد خبر نگارم می‌گوید: «دیروز دیدم خانمی داشت با  
لتناس پای مرغ و کیلویی ۸ تومن می‌خرد. با این قیمت‌ها  
چطور ی میشه شکم سه تا چپه و سر ۶۵۰ قهوه‌چی با روپوش  
سفید چرک‌م‌درش، سینه دیزی به دست از آشپزخانه بیرون  
می‌آید و یواشکی به محمد می‌گوید: «هیس! تا نهار تو بخور.»  
خودش راضی نمی‌شود ارجع به کارش ظرف بزدن اما رضا  
می‌گوید: «این بدخترها از صبح تا بعد از ظهر میاد سر کار و یک  
دقیقه هم نمی‌شینند، واسه روزی ۶۰، ۷۰ تومن.»

رضا دوباره از قیمت‌ها گله می‌کند: «هر مغازه جنس اثری رو یک قیمت می‌دهد. پریروز پرتقال خریدم کیلویی ۵۵۰۰، دیروز ۴۵۰۰ بود، نخریدم. یکی از میز کناری، می‌گوید: هیچ کس به قیمت‌ها نظرات ندارد. بعد که من تو می‌خوابم یک انگشتش بغروشم چوب‌پایم می‌کند». تازه من فهمم چرا این همه انگشتش فروش نمی‌کند! گله‌ها چپیده‌اند. مرد میان‌سال با یک تارچم کهنه‌افروشی قهوه‌خانه می‌شود. رضا به او اشاره می‌کند و می‌گوید: «دوساله داره می‌دوئه این‌ها از این‌جا جمع‌شن برن یک گوشه‌ای». حسین، ظاهراً نمانده انگشتش فروش‌هاست تا جایی برای کاسبی‌شان پیدا کند. شهرداری پشمان اجازه نمی‌دهد کنار خیابان بساط کنند. قهوه‌خانه میزی ۱۰ هزار تومان می‌گیرد تا فروشنده‌ها بساط کنند. حسین می‌گوید: «چهل سال شاید هم بشیون که ما این‌جا انگشتش

می‌فروشیم. شهرداری گفته باید ما رو سامان دهی کنن و جا بهمون بدن. حرف مون به جایی نمی‌رسه. مجبوریم توی قهوه‌خونه بساط کنیم. اگه بریم بیرون ما مورهای شهرداری انگشتن هامون رو می‌گیرن.»

(\*) اسم مستعار است

1000

جدول متوسط [شماره ۷۳۵۹]

[illegible][illegible]

حل جدول شماره ۷۳۵۸

جدول سخت [شماره ۵۷+]

[illegible][illegible]

حل جدول شماره ۵۶۹

افقی:

- ۱- ا غذای کش - بیم - پیوسته -
- ۲ سستی - نت - تشکر - معیت - در بان
- ۳ بود - مرطوب - بادگشا
- ۴ مسیحیان - دفع مزاحم - گریان
- ۵ - طلا - خیزران - نت استمرار
- ۶ - وسیله تفریح - کاز - نوامرد
- ۷ - شاد - سویره سابق - فرزندزاده
- ۸ - ازبانهای تاریخی - تهران که به
- ۹ دستور نامرالدین شاه ساخته شد
- ۱۰ - بربرنده - خرنده - خرنده - دعا -
- ۱۱ - زمان - امریکا - غذای
- ۱۲ هم - ساحل - مژه غده
- ۱۳ جمع کن - سریع - السیر - خط کش
- ۱۴ - هندسی - را بزرگ در سربال در
- ۱۵ - قلب - دانشمند - قلب قرآن

عمودی:

۱- مادر - سرزمینی ساحلی در جنوب شرقی ایران ۲- از حروف الفبای بیگانه - آبراهه - دور دهان ۳- شانه - مزار - پدر آذری ۴- سرنیزه - مقدار ۵- یار محمود - بحر ۶- استارت قدیمی - بیماری گم خونی ۷- هماهنگی ۸-

اندازه‌گیری زاویه ۱۱- گیاه-  
استر- زود باور- شناس

سودای ناله- غیر خالص- دشنام ۹-  
چاقی- عدل- مقعر ۱۰- راز- ایستگاه

عمودی:  
۱- مادر - سرزمینی ساحلی در جنوب  
شرقی ایران - از حروف الفبای بیگانه  
آبراهه - دور دهان ۳- شانه - مزار  
پدر آذری ۴- سر سینه - مقدار ۵-  
پار محوری - بحر ۶- استارست قدیمی  
پایه - یوزی ۷- ماهنگی ۸-  
۹-  
۱۰- نگارگری - گشاده شکار  
۱۱- زادگاه ابراهیم - محرومیت  
۱۲- زمانه - از فرعون دین - مقام ۱۳-  
از حروف ندا - بیزاری - آخرین توان  
۱۴- خوش خردانی ۱۵- مسلمان - دوا  
۱۶- اگر برعکس شود بزرگ می شود -  
جست و جوگر ۱۷- شوش خرما - آشکار  
۱۸- صاحب - مالک - قاتلری - غصو  
گزنده ۱۹- گشاده - نفت سیاه - لحظه  
۲۰- نگارگری - گشاده شکار